

۱۵۵۱۱۱
۹۴، ۱۰، ۱۳

بسم الله الرحمن الرحيم

طبقه پنجم

نویسنده:

رضا عبدی

www.ketab.ir



شماره

سرشناسه : عبدی، رضا .
 عنوان و نام پدیدآور : طبقه پنجم / نویسنده رضا عبدی .
 مشخصات نشر : تهران: نشر علم، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری : ۷۲ ص.
 شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۴-۷۴۴-۸
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : نثر فارسی -- قرن ۱۴
 رده بندی کنگره : ۱۳۹۴ ط۲۴۴/ب۴۴/PIR۸۳۵۴
 رده بندی دیویی : ۸۶۲/۸۶۸
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۷۰۱۸۱



تثلی

طبقه پنجم

نویسنده: رضا عبدی

چاپ اول : ۱۳۹۴

تیراژ : ۴۴۰ نسخه

لیتوگرافی : کوثر

چاپ : رامین

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای ژاندارمری

بن بست گرانفر، پلاک ۴، تلفن ۶۶۴۱۲۳۵۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۴-۷۴۴-۸

مقدمه

وای بر من گر نیمه شبی بر نخیزم و به غفلت بگذرم؛ وای بر من گر تورا نخوانم که چه سخت است بیداری آن هم میان دو هیچ! وای بر من گر نباشم دردمندی را مرهمی، که چه تلخ است آدمی زاد بودن! وای بر من چون نباشم مطلع از عصیانم که بس الیم است این رنج و انسان باشم و ندانم انسانیت از بهر چیست. چه بزرگ است بار سنگین رسالت، آن سان که کمرهای همت را دو نیم می کند... وای بر من گر ندانم معبودم، معشوقم و خورشیدم از کدامین آفاق سر میزند.. وای بر ما که هر طلوعی، در پایانش غروبی غم انگیز به همراه دارد.

من به افق های بی آفاق دل بسته ام. من به فناری و عطر نسرين و یاسمن دل باخته ام. آن چنان این منم که دنیايم را می بويم و این منم که گل رازقی را از باغچه ام می چینم. وای بر من گر تو آن نیلوفرم باشی که چنان نزدیک است پژمردگی ات در گلدانم. دست چه کسی چیدنت را یاری نکرد که این گونه در انتظار مرگ می نشینی؟ منم خاکدانت. من از سرومین های دور می آیم، من از بهنه پنهانور اقیانوس ها گذشته ام. منم ساجدت، بنده ات و پریشانست. وای بر من چون تو آن گم گشته ام باشی. آمدم این راه هزار ساله را تا جویا شوم از تو، که به کدامین عصیان در خجلتم و این چه بندی است که من هایم را در خود کرده است؟!

"وای بر آن بنده ای که نداند بنده است و نداند زندگی درد بزرگ انسان است"

دیگر کسی به صدای ریزش قطرات باران دل نمی سپارد، دیگر کسی صدای چکیدن اشکهای ابر را نمی شنود، به راستی که باران مرا سروده است. این کلبه خالی است. نهیب و غرش ابرهای سیلان و توفنده، شالوده و شاکله این کلبه را ویران کرده است. ایلغاری از مصیبت... کلبه ای پوشالی و آسمانی قهر آلود، ریگستان جمودی، و سرای جبروت و ابدیت...

به راستی بر سر فرزند آدم چه آمده است؟

زمان، به کام آدمیان در خون است. تیرهای نیرنگ و خدعه، بر دلهای تاریکشان می بارد. ژاژخواهی تا چه حد؟ کینه و نفرت از آسمان تیره این خانه، در ستیزه ای نا برابر، با فرزند خلقت در تصادم است. آسمانی از جنس شب...

صدایی در خانه است، نمی دانم چیست، صدایی دور.. خیلی دور، دورتر از آنچه که به گوش برسد، دورتر از هیاهو... گویا که صدای وجدان است. وجدان است که از تک پنجره کوچک این خانه نجوا کنان ندامت را هجی می کند که می گوید:

آسمان، کمی آرام باش.. و این عزیز مفتونت را فرجه ای ده
زمان به وقت ابدیت در جریان است. زمان را چه فهمی است؟

این جلودی و جهولت را چه دردی است؟! این چنان تاریک و دجال صفت، که بر کمر سنایی خنجر می زند !!! دنیای نیرنگ و آرنک، گمشدگان مدعی... کوچه ای بی سرو ته، چنان که نه آغازی دارد و نه پایانی.. در این بیغوله فریبا، آدمیت در پی خونخواهی نداشته هایش سرگردان است !

اکنون زمین در عزای پسر آدم سیه فام است .
در دفتری می خواندم، بنی آدم اعضای یکدیگرند... پس این گوهر یگانه آفریش را، چه جنگی و چه رنگی می باشد؟!....

در این اندیشه ها بودم که با آن نقاب دار پیر به بلندای کوهی از جهان رسیدیم. قله ای از بلندترین قله های جهان پررخی، بلندتر از هیمالیا و در ثلاثل سه کوه وصف ناشدنی که به یک مرتبه نیرویی مهیب سراسر کوهستان را به خود متوجه کرد. سکوتی بر پا شد. من چون چشمی ناب و خالی از کالبدی از جنس آدم و همه گوش و سراپا هوشیاری، شنیدم فرمان آن بزرگ آسمانی را که می گفت ...
" گاهواره آسمان در دستان من می چرخد.. منم سلطان هفت اورنگ، خداوند خداوندان.. منم ارباب ران کاه کشان...

گاهواره افلاک با اراده بی بدیل من در گردشی ابدی است. من همانم خالق آپولو پدر فائونِ خطا کار، و سلاخ تیتان ها و خداوند گار نپتون. این منم که از خاکروب تروا بر می خیزم که هرکولس را پدری می کردم... منم سلطان سلطان ها، الهه پنج کیهان "

اینچنین بود صدایی که پهنهٔ ابدیت را به خود می لرزاند و من بودم در آن بین، که چون شاخهٔ بیدی در طوفانی بی امان به خود می لرزید. ذره ذرهٔ عالم در ضیافتی آسمانی گرد هم جمع بودند، که فهمیدم در چه ورطهٔ هولناکی از بلا گرفتارم !

محشر بود! دجالان هر یک به اقتضای مذهبی مجتمع بودند. دیدم در آن غوغا کودکی را، که زیر پای قلم قضاوت زمینیان، استخوان خُرد می کرد که از بهر التیام آن شکست در آن مشهد حاضر بود. آنجا بود که ابدیت را در وحدتی انباشته از کثرت احساس می کردم. یک به یک از بیکرانگی، که هزاران را می آفرید، و هزار هزار مرتبه، که به میلیون ها می انجامید، که هر یکی در خود موحدی مجرد از آن ضیافت می نمود. راهی انفرادی و مسیری جان گذاز...

در این حین عضایش را یک مرتبه بر زمین کوبید، چنان که کوه ها به رعشه افتادند و چنان وحشتی در خضار ایجاد شد که جنبنده ای غافل از فرجام آن ضیافت نمی ماند. دو مرتبه با کوبش عصا زمین و زمان از هم پاشید و با سوم باری که زمین چوبدستی اش را احساس کرد، همگی مهیا گشتیم.

سپس انگشتش را به سویم نشانه رفت، و با صدایی آرام و چشمانی ریز کرده مرا خطاب کرد که در آن بیغولۀ ناپایدار به دنبال چه بودی! زبانم بند آمد، عرق از عرقهای پیشانی ام سُر می خورد. نفسم در سینه به شمار افتاد. کلامش را تکرار کرد، چه می کردی که اینچنین از سخن گفتن عاجزی که حتی توان پلک زدن را هم نداری؟ این منم تجلی خداوندت در عوالم نفسانی... پس به هوش باش، که چنان غفلتی از پاسخ نمی ماند. به یکباره کائنات به سخن آمدند. ذره ذره عالم یکصدا با وحدتی نا گسستنی به صدا در آمدند که فرزند مهجور زمینی را چه می توان کرد، که از غفلت آسمانها، به دالان و کهریزک های زمینی دچار آمده است.

افسوس چه می توان کرد جز سر نهادن به سرنوشتی محتوم و شوم هر وجودی، که سرمشق هر بزه کار است که حاصل آن هبوطی دوباره ای می طلبد.

من به مانند هاله ای از انرژی، و به مانند چشمی در آن بین، فارق از جسم و کالبدی از جنس آدم می ماندم. من چون خالی از هر گونه هویت در آن اثناء، به مثابه روحی مجرد و خود اندیش، و عاری و عاصی از هر گونه تعین و تحدید، جهانم را می فهمیدم که چون در انتظار اخذ بدنی از جنس "آدم" ایستاده بودم تا دنیایی از جنس محسوسات را دوباره تجربه کنم. من با داشتن سه سبد در دست، پارمیتای خود را هجّی می کردم تا در ساهاسرای خود حضور یابم. من درست در نقطه اکنون بودم که در آن افق هستیم را رصد می کردم. اکنون نسبتی به اندازه من و جهانم بود که اگر می ماندم، در گذرم آسمان ها و دنیاها و اگر می رفتم، از گذرم ابدیت در جریان بود، و زمانی که در حرکت پنهان بود. این تکرار اکنون ها... اکنونی که نه وابسته به پیش بود و نه در گرو پس...

در آن حال اکنون، معمای بزرگ هستی بود که در منطقش نمی گنجید اکنونی که چون به محض اشاره ای به گذشته فانی می دوید! اکنونی که به وجودی نا معلوم و معدومی تعلق داشت که تمامی جهان امکان و کائناتش، به واسطه گذشته ای از جنس نیستی، و اکنونی نا پایدار و آینده ای نیامده برقرار بود !!

تراکمی از انوار متعدد کنارم را فرا گرفته بود... بارانی از جنس بلور، بارانی از روح اهورایی...

به راستی که باران مرا سروده بود! سرانگشتان نوازشگر دست باران بود که لطافت به روحم می دمید.. اکنون، مثل دیروز و مثل هر روز، مداد جادویی من بود که صفحه سپید تقدیرم را نقش زندگی و بودگی می زد که آن گاه "آسمان" در دستان مسحور من در جریان بود...

دنیا بود نه دنیای زمینی! سراب‌ده عالم از وجود نیروی وصف ناشدنی برپا بود و من چون وجودی سرشار از بودن و تصدیق بودم که پهنه ابدیت درونم موج می‌زد. من سلطان سرزمین خود بودم که با تمامی هستیم، جهانم را، با تفکری ناب می‌فهمیدم.

چه سخت است از لامکانی نوشتن و چه تلخ است از لامکانی به مکانی آکنده از وجود هبوط یافتن! چه سرنوشت شوم و مرارت باری... به راستی که زندگی صحنه نمایش افکار آدمیان است، و من ملودی افکارم را با زبان آسمانها می‌نویسم، حال این منم که دست خط نواز شکر آسمانم، و خدا نقاش این صحنه، که نقطه پایان هر جمله است.

گاهواره زمینی ام، که چون من در توبه گردشی سرسام وار گرفتارم و نه شاید که تو را در من و از من سرشته اند؟! یا که این گردونه را همگی و جملگی به اراده روحی برتر و یا به اندیشه و رویای تک تک گمشدگان محیا است؟

من چون چشمی سرشار از دیدن، در حضور سلطان پنج جهان لذتی را تجربه کردم که در زمین نمی‌گنجم!